

درس اول: مَحَلَّهُ ما

نانوایی

بقالی سوپرمارکت

آموزگار: شیرین بردبار

تابستان بود. امید با خانواده اش تازه به این محلّه آمده بود.
او در کلاس سوم، ثبت نام کرده بود و هنوز به محلّه ی جدید، عادت
نکرده بود. امید از اینکه هیچ دوستی در آنجا نداشت، ناراحت بود
و در گوشه ای نشسته بود و فکر می کرد. مادرش که داشت وسایل
خانه را جابه جایی کرد، از او پرسید: «چرا این قدر ناراحت
هستی؟ نگران نباش! اینجا هم دوستان خوبی پیدا

می‌کنی. حالا بلند شو؛ پدرت می‌خواهد بیرون برود. تو هم با او برو، تا با محله‌ی جدید آشنا شوی.»

امید، همراه پدرش، از خانه خارج شد. او با دقت به اطراف نگاه می‌کرد. بوی نان تازه می‌آمد. چند نفری در صف نانواپی ایستاده بودند. امید و پدرش، کمی جلوتر به بازارچه رسیدند. بازارچه تعداد زیادی مغازه و دکان کوچک و بزرگ داشت. بعضی از آن‌ها لباس و کیف و کفش می‌فروختند و بعضی دیگر، کتاب و دفتر. چندتایی از آن‌ها هم مواد غذایی داشتند. امید از مقابل فتادی گذشت و به شیرینی‌هایی که چیده شده بود، نگاه کرد.



امید، خود را معرفی کرد و گفت: «نه، ما تازه به این محله آمده‌ایم. امیدوارم بتوانم
دوستان جدیدی در اینجا پیدا کنم. راستی، نگران به نظرمی‌رسی. مشکلی پیش آمده؟»
او با ناراحتی جواب داد: «ما امروز دروازه‌بان نداریم. چون دروازه‌بان تیم ما بیمار
شده و نیامده، نمی‌دانیم چه کار کنیم.»



با شنیدن این حرف، امید خاطرات محله‌ی قبلی خود را به یاد آورد. آنجا، امید دروازه‌بان تیم بود و وقتی درون دروازه می‌ایستاد، خیال هم راحت بود که گل نمی‌خورند. احساس کرد دلش برای دوستانش تنگ شده است.

در این لحظه، پدرش گفت: «امید دروازه‌بان خوبی است. اگر بخواهید، او می‌تواند توی دروازه بایستد.»

پسر، با خوش حالی، نگاه‌ی به امید کرد و گفت: «پس، زود لباس دروازه‌بان تیم را بپوش که باید خودمان را گرم کنیم. بازی تا یک ساعت دیگر شروع می‌شود.»

آن روز، امید درون دروازه ایستاد و بسیار خوب بازی کرد.

حالا دیگر، بچه‌های محله، امید را می‌شناسند و با او دوست هستند.